

## نهال

### نویسنده: فاطمه دلفانی

خودم را در خانه پدری دیدم. نه خستگی سفر در وجودم بود و نه سرگیجه داشتم. من آنجا چه می‌کردم؟ پدر و عمو را دیدم شطرنج بازی می‌کردند. انگار نه انگار بیست سال گذشته بود. گردِ پیری و نشانی از گذر زمان بر چهره‌ی هیچ کدامشان نبود، تعجبی نداشت، هیچ مشکلی در حدی نبود که پدر را غمگین کند و یا اخمی بر چهره عمو بیاورد. میز شطرنج هم همان جای هیجگی بود. زیر تک درخت آن حیاط قدیمی. چرا برگشته بودم؟ آخرین بار که خانه را دیدم خاطر م هست. به پدر گفتم دانشگاه یزد قبول شده‌ام، می‌روم و هرگز به تهران بر نمی‌گردم. پدر جواب ساده‌ای داد: ((به شرط اینکه دخل و خرج زندگی‌ات به من مربوط نشود.)) عمو ریش‌خندی زد و گفت این دختر از آنهایی است که بر نمی‌گردد.

خانه پدری ارث مشترک عمو و پدرم بود. مطمئن بودم چشمم به هر گوشه ازین خانه بیفتد قطعاً بالا می‌آورم. برای همین چشمم از میز شطرنج بر نمی‌داشتم. مهره‌ها بد جور پدر و عمو را با دقت به جان هم انداخته بودند، طوری که اصلاً متوجه حضور من نبودند. حتی نیم‌نگاهی به سمت من نمی‌انداختند در حالیکه شک نداشتم ساعت‌هاست اینجا ایستاده و خیره به میزم. کلافه بودم. حس می‌کردم تا چند دقیقه دیگر نای نفس کشیدن نخواهم داشت. فریاد زدم: ((پدر!))

چرا صدایش کردم؟ نمی‌دانم. پدر فوراً برگشت. به من نگاه کرد، بلند شد و به سمت حرکت کرد. چند قدمی‌ام مکث کرد و در چشمانم خیره شد. سکوت پدر همیشه مثل این بود که اسلحه‌ای روی شقیقه‌ات بگیرند. می‌دانی این وضع زیاد طول نمی‌کشد یا اسلحه کنار می‌رود و یا گلوله‌ای شلیک می‌شود. پدر از آنها نبود که به سادگی کنار برود. هر لحظه منتظر شلیک کلامش بودم: ((نهال دخترم چقدر زود تسلیم شدی، اینجا چه می‌کنی؟))

\_((تسلیم! تسلیم چی پدر؟))

\_((زندگی.))

– ((تسلیم نشده‌ام پدر!))

– ((آه دختر عزیزم.))

– ((پدر نمی‌دانم چرا برگشته‌ام. هیچ نمی‌دانم چرا باید به این خانه‌ی پر از خاطرات تلخ گذشته‌ها بر می‌گشتم.))

– ((اینجا نمان نهال، انگار هنوز کامل تسلیم نشده‌ای، فرار کن دختر، فرار!، با همه‌ی توانت از اینجا فرار کن.))

از این همه ترس و پیچیدگی کلام پدر چیزی نمی‌فهمیدم. عمو همچنان به صفحه شطرنج خیره بود. خودم دیدم که چند مهره جا به جا کرد. آن هم بدون اینکه کسی آن طرف میز باشد. پدر آه عمیقی کشید. آرامش به چهره‌اش برگشت و بدون هیچ کلام اضافه‌ای به میز بازی برگشت. – ((عمو پدرم چه می‌گوید؟))

– ((فرار کن نهال، خیلی‌ها توانسته‌اند فرار کنند. تا می‌توانی با همه وجود شروع به دویدن کن و فرار کن.))

عمو همه این جملات را بدون اینکه چشم از میز شطرنج بردارد با صدای ضعیفی در جواب من گفت. – ((من قبلاً فرار کرده‌ام پدر، خاطرت نیست؟ بیست سال پیش، بدون هیچ پول و پشتوانه‌ای از جهنمی که برایم ساخته بودی فرار کردم. الان هم نمی‌دانم چرا برگشته‌ام. خودت که دیدی در این بیست سال حتی یکبار هم از تو کمکی نخواستم. کف دسشویی‌ها را هم در ازای جای خواب پاک می‌کردم اما سراغ تو نیادم. می‌دانستم برگردم مثل مادر، زیر کتک‌هایت جان می‌دهم. می‌دانستم برگردم...))

((دارد زمان را از دست می‌دهد.)) این را پدرم با خونسردی به عمویم گفت.

– ((من مطمئنم نهال فرار می‌کند. این دختر از آنهایی است که میتواند.))

بغض سنگینی کرده بودم. دلم می‌خواست قبل فرار از آن خانه یکبار هم که شده اتاقم را ببینم. هراسان به سمت اتاق رفتم. در را که باز کردم اتاق خالی بود. انگار بعد از رفتن من آن را بی‌استفاده رها کرده بودند. چیزی آن گوشه پیدا بود. شبیه دفترچه خاطرات کودکی‌ام. خودش بود. دفترچه را

برداشتم. حیرت زده شدم. همه خاطراتم را خط خطی کرده بودند. با یک مداد سیاهِ ذغالی. چه کسی؟ عمو و پدر، اهل این کارهای بچگانه نبودند. چه کسی خط به خطِ خاطراتم را ذغالی کرده بود. دفترچه را برداشتم و به طرف حیاط به سمتِ میز شطرنج برگشتم.

—((پدر چه کسی به اینجا آمده و خاطراتم را خط خطی کرده. کبریتی نداری آن را آتش بزنی؟))  
همین که سخنم تمام شد پدر و عمو یکه خوردند و فوراً از جای خود بلند شدند و دوان دوان به طرفم آمدند. احساس کردم می‌خواهند کتکم بزنند. ترسیده بودم. رنگ چهره‌شان برافروخته بود. تمامِ توانم را جمع کردم و پا به فرار گذاشتم. یک دقیقه نبود. یک ساعت نبود. شک ندارم ساعت‌ها دویدم و دودیم؛ آنقدر دویده بودم که بعد از خروج از خانه اصلاً نفهمیدم از چه مسیری رفته‌ام. بالاخره صدای پای پدر و عمو در پشت سرم شنیده نشد و فهمیدم مرا گم کرده‌اند. آنها از چه چیزی ترسیده بودند؟

به خودم که آمدم بر مزار مادر بودم. خدای من این همه دویده بودم که به اینجا بیایم؟ تعجبی نداشت. از تهران فقط همین دو جا را داشتم. خانه پدر و مزار مادر. پیرمردی بر مزار مادر بود. مادر کسی را نداشت. هیچ خانواده و دوستی. پیرمرد چه کسی بود و چه می‌خواست؟ کنارش نشستم. نگاهم می‌کرد و ساکت بود. گفتم آب! لطفاً آب تشنه‌ام. تشنه!  
—((نهال جان اینجا از آب خبری نیست.))

آنقدر در خانه پدر حیرت زده بودم که دیگر نای تعجب کردن نداشتم. این پیرمرد اسم مرا از کجا می‌دانست؟

—((برای چه از آب خبری نیست؟ من تشنه‌ام.))

پیرمرد لاغر اندام بود. چهره‌اش آفتاب سوخته بود و لباس سفیدی بر تن داشت. چشمانش آبی روشن بود. انگار قبل از برگشتن به تهران او را دیده بودم. خاطرمد آمد که در یزد بارها و بارها او را دیده‌ام. دستی بر سنگ قبر مادرم کشیدم و شروع به گریستن کردم.

—((برای چه مرد؟))

—((زیر کتک‌های پدر.))

\_((با پدرت چه کردی وقتی که مادرت مرد؟))

\_((ترکش کردم.))

\_((چرا برنگشتی و انتقام مادرت را بگیری؟))

\_((توانایی اش را نداشتم.))

\_((یعنی اینقدر ضعیف و احمق بودی؟))

\_((سال‌ها کار کردم که به پدر وابسته نباشم. این محکم بودن نیست؟))

\_((این قایم شدن است.))

\_((چرا مادرت کتک می خورد؟))

\_((از عمویم بیزار بود، می خواست جدا زندگی کنیم.))

\_((عمو چرا با شما زندگی می کرد و مادر چرا ازین موضوع ناراحت بود؟))

سوال پیرمرد مرا به روزهای کودکی برد. به ریش خندهای کثیف عمویم. یادم افتاد یک شب در حیاط نشسته بودم و پدر کنار حوض بود. ناگهان جیغ مادرم آشفته‌ام کرد. بلند شدم که به اتاق مادر بروم اما پدر اجازه نداد. مرا محکم کنار خود نشاند و از من خواست تکان نخورم. پرسیدم: ((عمو کجاست؟)) گفت: ((پیش مادرت.))

شک نداشتم این خاطره را در دفترچه‌ام نوشته بودم. اما حالا همه‌اش خط خطی است. ((آن دفترچه را برای چه با خود آوردی؟)) صدای پیرمرد مرا از خاطرات وحشتناک کودکی نجات داد.

((می خواهم آن را آتش بزنم.)) به محض تمام شدن جمله‌ام، پیرمرد آشفته شد: ((این جا آتشی پیدا نمی شود ختر جان.))

\_((پس پدر و عمویم برای همین ترسیده بودند؟))

\_((نه آنها می دانستند تو نمی توانی آتش پیدا کنی. آنها به دنبال دزدیدن دفترچه خاطراتت بوده‌اند.))

\_((آن خاطرات خط خورده‌اند، پس از چه می ترسیدند.))

– ((نهال جان دخترم کلماتِ خط خورده هم هنوز جان دارند. آنها را خط زده‌اند چون تو دفترچه خاطراتت را با خود به یزد نبردی. وقتی به خانه پدری بازگشتی ممکن بود تمام آن خط خوردگی‌ها از بین برود.))

– ((من نمی‌خواهم چیزی خاطرَم بماند.))

– ((کسی که راحت فراموش می‌کند نامش انسانِ زنده نیست.))

– ((من دختر بچه‌ای ضعیف بودم. هیچ کاری از دستم ساخته نبود.))

– ((می‌توانستی بعداً زنی قوی باشی.))

– ((تمام سعی خودم را کردم.))

– ((اگر واقعاً تلاش کرده بودی الان اینجا نبود.))

– ((اینجا کجاست. من چطور برگشته‌ام تهران.))

– ((تهران نیستی نهال. چشمانت را خوب باز کن.))

– ((چشمانم باز است.))

– ((آن چشمان لعنتی‌ات را باز کن و حداقل یکبار هم که شده واقعیت را ببین.))

سرم گیج می‌رفت. انگار هذیان می‌شنیدم. چشمانم را بستم. سرم را میان دو دست گرفتم

و فریاد زدم: ((من خسته‌ام!))

– ((تو هنوز شروع نکردی از چه چیزی خسته‌ای؟))

با شنیدن صدای پیرمرد چشمانم را باز کردم. همه جا خاک بود. خبری از سنگ قبر مادر نبود.

دفترچه خاطراتم را گم کرده بودم و تا چشم کار می‌کرد جنازه‌هایی رها شده روی خاک می‌دیدم.

– ((اینجا کجاست؟))

– ((دخمه زرتشتیان. از دیرباز زرتشتیان مرده‌های خود را در این دخمه رها می‌کردند که مبادا خاک

را آلوده کنند.))

– ((من زنده‌ام.))

– ((زنده‌ها گذشته را به خاطر دارند و خاک را هم آلوده نمی‌کنند.))

\_((باید برگردم.))\_

\_((شروع کن به دویدن نهال. شاید بتوانی فرار کنی. افراد زیادی از دخمه‌ها گریخته‌اند و ثابت کرده‌اند خاک را آلوده نمی‌کنند.))\_

با خشم زیادی برخاستم. وجودم را شوقِ زنده ماندن احاطه کرده بود. شروع به دویدن کردم هر چه تندتر می‌دویدم خاطرات بیشتری به ذهنم بر می‌گشت. خاطرات بر می‌گشتند و از من می‌خواستند آنها را به خاطر داشته باشم. محکم و با همه وجود می‌دویدم. تند و تند. من برای انتقام به زمین بر می‌گشتم.